





بطعن دشمنان از دل نگردد مهر ایشان کم

هوای دوستان از دل بدر کردن نتوان





نهان از همه [illegible] از دل و در جان جا کرده
[illegible] ز تن جان [illegible]

[illegible] از [illegible] دل [illegible]
[illegible] ز [illegible] تن جان

[illegible] شد [illegible] از دل [illegible]
[illegible] ماه [illegible] عرب [illegible]

خوبان [illegible] شد [illegible] موی
[illegible] از [illegible] تن جان

[illegible] کما [illegible] کرده
[illegible] قد [illegible] تن جان

[illegible]

خوش سودا سیاهی کی [illegible] عشق [illegible]
خوابگه از [illegible] چالاک [illegible] کردم

[illegible] جمع چشمان [illegible] وحشی [illegible]
[illegible] کردم

[illegible] پری [illegible]
[illegible]

جدا از لعل [illegible] کردم
روان [illegible] کردم

[illegible] کردم

[illegible]

۱

بسکه در جانم ز مژگانت شکست آزارها
عاقبت زد روزن جانم ز درون خارها

آن پری پابست او را گشته سودای پری
وه که زین سودا چه شد مرغ دل با بال و پرها

گر دهای دیده سرخوابه دل گل کل است
می نماید مژه پر طرف از چشم من گلزارها

همچو سلطان چارچو چاقی گل پرستم بارها
در پی گلهای وصل عیش پیشه بارها

---

در غم سودای آن زلف و سر ما بر باد رفت
هیچ از این سودا چه سر ما سر و دنیا از سر نرفت

خنده می آرد کسی که می بوسی چه حسیب احوال تست
من چنین از غم ست و زنده ازان هم نشود

دل بعجز او پیش سرانه بقدر جان داده
کره بار دور وصالت مرا ازین جان داده

زلف او را حسرت داریم در سر سلطان
شیخ را در غم عشق بجز تحصیل

با صبر ز جنگ چشم شستن بستیم
چشم حیرت سپید و دست عنان وا داده

ز هجر ز دو ستم ز انگشت دل از کف رفت
راه عدم من که گشته از آسان وا داده

چون گریه بسکه رخ اوست دل ...
سر که جان باخته‌ای ز عنان وا داده

از گشت ... شده راه بسر کرده‌ام
... ز ... سبک کرده‌ام

مرغ همتم زده دام تا همت خود را واید
چون اوج و صر ز چمن گل سوری بود

هوس تماشا شیوه اوست ... ی او نازا
گرچه ... جلوه ... ی بود

سیدها جان بضرورت ز واقف ...
نه هر کس بچه جز ضروری بود

... دل ... ز غم ...
... بی ...



طبیب دردمندان لعل جانبخش
اگر دستی چو عیسی هست ما را بس

تیری و دستی [illegible] کار دل ما
تو خود [illegible] و میدرا

بنفشه ای تا بسر بر دست و داغ
سر [illegible] ما بس

برای چشم عاشق [illegible] ما را بس
[illegible] بس

از شرم روی او گل خود را [illegible]
با چشم خون گرفت از ان گل [illegible]

افتاده دور [illegible] موی گل [illegible]
زان رو که دعوی [illegible]

چو عشق او شو [illegible] کار کنم
مکوش [illegible] زار کنم

[illegible]

[illegible]







گاه است بخت که دوش [illegible] از آن نگار رفت
ز خون دیده دگر دست چون نگار کنم

ز عشق روی تو [illegible]
نگار خانهٔ عشقت دگر چه کار کنم

[illegible] تو نتوانم [illegible] در زبان نیست
دلم [illegible] تو [illegible] کنم

ز دور روزگار چو در عشق فارغم هیچ
دگر چه آنکه از اهل روزگار کنم

میکشد هر گوشه [illegible] کمان ابرویان [illegible]
تا کند [illegible] صد [illegible] دو تواری [illegible]

جای یاران [illegible] فتنه [illegible]
یک نازو فتنه [illegible] از اهل نظر [illegible]

ای [illegible] از [illegible]
چون [illegible]

ای شده از آتش روی تو [illegible]
[illegible] چشم

گفت ببر دیدنم چشمت بسی خواهد گرفت
گفتم آری در هوایت میکند پرواز چشم

سودای لعلش [illegible] متاع صبر [illegible]
تا درین سودا ز لعلش اوفتد انبار چشم

از جفا تا تو نگردم بهوای دگری
هم جفای تو مرا به که وفای دگری

خاک گشتیم بسر کوی تو [illegible]
[illegible] سر ما باد بجای دگری

جانی که از بهر نثار قدم تست مرا
نتوان دادنش از دوست برای دگری

گر سود و سودا [illegible]
فرمان تو باشد [illegible]

در عهد وفای تو [illegible]
[illegible]

حالیست مرا [illegible]
[illegible]

گویند که در لعل تو اعجاز مسیح است
با درد جدایی چه کنم چیست دوایم



[illegible]

دران کو از رقیبان با کسی شناسا دارم | هم آواز سگانت که در شبها فغان دارم

[illegible]

یکبار شد از دلم وصالت | او را به وصال آشنا کن

سرگشته وادی غمت زار منم
بی لعل لب تو زار و بیمار منم

هر چند که گرد وصل آن ماه نگشت
روز و شبی زار و خراب است

زنار سر زلف تو دارد بنفشه لالهٔ دگر
رخ تو آب دگر دارد و گل رنگ دگر

از گریهٔ ما چشمه و خون و جگر
ای عمر سحر ... آمد ز بر

بر شرح غم ... چشم
من ... نظر

... بخت ... ی

... که جان ... رس

... شیخ ... عشق ... دین
... دو ... دین

از گریه درد ... عشق
... دست ... چشم

[illegible]

[illegible] چمن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



در تب سوزان ز اندازه برون شد تاب من
ای مسیح از چه چو عیسی کس نیاید بر سرم

رباعی

وقت آن شد کز صفای دل ز اخلاص الهی خوان
گشته دور از ما [illegible]

چشم خواهم جفاها کشید [illegible]
خود [illegible] ز کویم [illegible]

[illegible] چشم [illegible]
[illegible]

دیده خوبان ز [illegible] نگار
سوخت گل [illegible] ز نالان

کرده ام [illegible] شد و [illegible]
[illegible] راست [illegible]

راست [illegible] شد و چشم [illegible]
ای [illegible] خاک [illegible]

[illegible] بیت [illegible]
[illegible] خورد [illegible]





[illegible]

من نکو خواه توام گرچه بدم خواهد رقیب | قرب نیکو خواه جوئی دوری بدخواه خواه

[illegible]

دارم از نور دیده آیینهٔ | اگر آن ماه رو نما خواهد

[illegible]

ساز مویه بسوز عشق و منال | چون کسی این درد را دوا خواهد

[illegible]

صد بلا بر جان من زان غمزه [illegible]

عقل من از پیش چشم آن شه شاد قد | همچو آهوییست از شیر ژیان بگریخته

ای صبا از بسیار گریستن چشم ترم سبزی کرد
آوری از خاک گذر تویش تو پای چمن

بهر دل از رخ تو تب افتاد
آتش فن بر آتش تب

دل ز تاب رخ تو در آتش شد
شد دو پاره و کباب افتاد

گر ز مطلب وطن بست
نشود گرم عشق کی گردد

دیده در باده عکس رخ تو در صراحی
باده در جام ماند و در شراب افتاد

شکر ایام وصل کز تو مرا
گر دو عالم تو شتاب افتاد

بعد وفات کس سر خاک و در سرای خود
این خاک سر خاک

است کی طلب از دل و دم سر در دل
است شد عشق شد عشق دل



[illegible]

یار پنهان آمد و خنجر بقتل من کشید
زلف او ماکم گند شب در زمین دامن کشید

[illegible]

تا شود در گردن جمع پریشان دل کمند
شیوه خوبان بود زلف پریشان بستن

مشکل این نیست که در هجر تو هر موی تنم با صد درد و غم است [illegible]
[illegible] راست [illegible]

[illegible] ز دل بدر آرم
[illegible] دلدار [illegible] آرم
زنهار [illegible] چون [illegible]
[illegible] در [illegible]

[illegible] چون [illegible]
[illegible]

ای که [illegible] حالت ز [illegible] مجنون [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] آرزوی [illegible]
خوش [illegible] سودای [illegible] خویش
[illegible] دل [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] خاک [illegible]

[illegible]
[illegible]



گشته در پای چو ما خاک نشین چشم سگ کویش
تا نشستند و شوند دور ز حیات ... ز کویش

... بنشسته ... عشق ادو موی
گر دو در ... ز آن ... دو ... کش

... ست ... و دور از ... چو ... گاه چو دو
... ست ... عشم ... از ... دار

... گشته ... ... ... دار ... ... ...



... و ... زر ... چو ... ... ... دل ... ز ...
... دل ... ... ... ... ... ... ...

... ... عشم ... ... ... ... ...
... ... زلف ... ... ... ... ...

... ... ... ... ... زو ... ... ...
... ... ... ... ... ...

... ... ... ... ... ... ...
... ... ... ... ... ...

[illegible] بیدل
دل پیش تو بیقرار مانده
شادی ز دلم تمام رفته
غمهای تو یادگار مانده
در دیده بسوادت مویی
عمریست ز انتظار مانده

خانهٔ مردم بود هرچند روشن از چراغ | | دود آهم میکند تاریک پیکش از چراغ

[illegible]
[illegible] دارم
[illegible]
[illegible] دارم
دل من یافت [illegible] داغ
روی خود دیده [illegible] چراغ

من نخواهم شب مهتاب که زلف و رخ تو | | از فروغ مه شب کرد مرا داده فراغ



نونهالی که غمت در دل من داغ نهاد
عیش دل از گلستان فراقت شد داغ

در سراپرده چو آن لاله رخسار نهادم
تا نهادی که مرا از تو شد اینهمه داغ

کشم از خال دل آنکه شده ام چون حبشی
گفته موی چو اوان نه پس داغ

| | | |
|---|---|---|
| لعل را شرح لب او گر نهان در کمر | | با خود از درد دل من سنگ را خون شد جگر |

شوق وعده از تو صد داغ بر دل سوختم
تا بود دور که تا شمع سیاهی دارم

دیده را از دیدنش چشمی دارم نگاه
تا که او دور از دو رویش دارم

از عرق دارد عذار خط او صد آینه
با دو سودای دل در دست غم

| | | |
|---|---|---|
| شمس نامت بر رخ کاغذ چون دل نوشت | | باز بر نام تو موی سکه زد بر روی |

بی پری رو مانده یاران شد دریای دیده و نور
بیت اگر در چشم ما منزل کنید

در غمش چون لاله و خونابه شد دامن
نام ... ز دوستان داغل کنید

ای که با هر شیوه خوبان حق اهل دل کنید
ناشنیدم ... اول ما بسمل کنید

می توانیدم به یک نظاره گشتن بحر جست
برمن بیچاره تا کی کار را مشکل کنید

شمع ... گلدار ز دوستان ...
شاد بس ... که ای ... جا

گر دوا ... ای ... م
... وم ...

هر که از ... کی ... چو ... م
... ز و دوا

هر ... بار ... گفت ... و
... بخت ... تو ... گل

مخوان ز بتکده ام سوی مسجد ای زاهد
چو ... [illegible] ... قبله کجا

[illegible]

شب روی بود و دل من بخم زلف تابان
بکمند تو درافتاد بصد عیاری

[illegible]

بر سر کوی تو دایم ارنی میگوید
لن ترانی شنود موسی و فریاد کند

خونابه همی در فراق از دست تو آمد ایام مرا
گر چو وصالت ز در و کاهد بر عمر جاودان

روی تو آتش است از دیدن دل آتش ریز
شمع دارم ز آتشش دل ... چون شمع استخوان

از سر جان بگذرم تا ... گر آید در نظر
بستان نخواهم ... چون سرو جان در میان

بستان جان ... بیم ... جان
ای جان جان ... کس ... جان

ای که بردی دل ز ... و دوری از صحبت احباب
همسر ... که ... دادی ... احباب

دوش ما رقیب لطف کنی ... جان ما
هست گاه ... خود ... بود ... ما

دریا شد از خون دو چشم ... تو
هم بر دو چشم ... آب

... در ... چه ... عذاب
... ... ... کس ...

ستم چاره ای بای او بو سه شنید روان در چشم
خیالت بسر رسید جانم ز اصفهان در چشم

نوازی چون پلنگ ور دلم تپش
موئی که گو تمال بی نیافت چون بابد

ازینست با ستم از سر کوی تو گذرم
نه پیکانست کز بر ندارم پس بیابد

| | | |
|---|---|---|
| زمیوت خانه دیده بیخ کردم مس زرم | | که خواهم آن پری وجا کند چون مردمان در چشم |



چو بودم آتش گل در گرفتم دور از آن تن
بزم شعله با کل بود من ما ... تو چشم باری

کشیدم آه و کرد آن شوخ گشتی
خیالت هست در دل آتش و در چشم باری

شبم فرقت چو زدم در دل جا کرده است
تو هم آتش نشسته دل وزو باران چشم باری

| | | |
|---|---|---|
| خوبرویی که یوسف طلعتی بازار ها کردم | | تجدید به عالم خوب خود ... ثم چشم باری |



مس نیست آن لب که دمی چشم روانست
بر باد غمم داد اجل چشم عیانست

در بستم و طالع بسر لطف فرو رفت
سلطان عیب غنچه عذرا رفت

شو سخن من که در قصه مجنون نیست
مشغول کمان ابرو خود را نگاهست

غمم از دل ببرد و سرکشی باغ و گلزاری
مرا دل سست شاد از لاله و داغ لاله افگاری

دلم را خار خار آن گل نو رسیده چون دارد
چه دانستم چنین خواهی شکستن در دلم خاری

گرفتار و فتم ای که داری و وصل
چه رسی که چون چو باغ و حال گرفتار

رفت دل از دست و در هوای شکرلبان ماند
نیست میلی و ز رخ او دست بر نیست

دیگری را ناز آن نی در دوش چشم بنین
شمع ... چو سوسن ... نیست

زلف شام و دل ما چو ... شمس ...
گر چه ما شمع را ... نیست

عمرها شد کز دل صدپاره بی نالم بسوز | | چون کنم دلداری زان یار و دل دلدار نیست

مارا تو غم هاست بر روی که ز دل
و اندیشه تو در سر ما همچنان ...

از سوز غم تو ز ده خاکستری شد
وز دل ... بر سر ما همچو جان ...

از درد که خاکستر شدن نباشم از غم
در سر هوای آنکه چو ما همچنان ...

مردیم در وفا و توهم گرنمی کنی | | چون مو شدم ز سوز سودای طره ات

شمع دیدم دوش و در روی تو می‌پنداشتم
می‌شدم پروانه و خود را بر آن پنداشتم

موسی کدا همی تجلی یار دید
سودای طور عشق ز ابجهان شنید

زان دو قاف و تنگ جا بجا نجان هم خورد
ورد زدم کمند بلا پیچان هم خورد

بعد مردن هست هر سو بر فراز من علم
بر سر کویت بجانبازی علم افراشتم

کرده در ارض بساط و محمود رو داشت
لیک پیدا او ز بساط و دست انداز کرد

آنکه چشم و دیده در رهش خوبان
دو که بر رو دیدم و با عشق بابای باز کرد

از آن آن عجب دامن بیابانی باز کرد
چون شدم عاشق پیچ کاری آغاز کرد

انه انه زار خود پوشیده می‌دار و زمین
آنکه در از اول مرا بر انجم صد زار کرد

در خیال آن میان تنگ بر هیچ بسته ایم دریغ
رشته جان خود را کاهیده چون خیالش باریکتر

از لب آمد جان به شب هجران و دیدارم هنوز
وه که خواهم مرد و شب بی روی دلدارم هنوز

صبح از روی چو ماه او نزند تنفس
باختم از دل و دین بر سر قمارم هنوز

سجده ها بر خاک راهش ما زده ایم هنوز
داغ بر دل از ... گل بهار

عاشقان عشق را خواهم بکشیدن
مگر حسد ناوک بر دل ... بی

بسکه شکسته احوال خوب
چه حالی باشد از هیچ دانی

سینه و دلم از دیده پاره پاره درون
آتش دل ... جگر ... درون

... از ... دارد ... درون
... ... ... ...

چو سنگدل بود دل از آن سنگدل از موی
عجب که ماند در سنگ خاره چون

بوار که کشی هر پای در ره کار آورد
معان گرفت از دو چشم عیان پاره چون

چو من تو روان سیه چشم سنگ دیده ها
گر طفل سیه دو از آن لحظه پاره چون

جان رفت و حسرت تو مرا همچنان بسوز
مرغ دلم اسیر وفا همچنان بسوز

دل من مایل است زلفش را
زان دل دلدار در کشش افتاده

که دارم ز سینه سوز آن
این چو آنی ز آتش افتاده

رخ بر روی او خوشش افتاده
که چو دل از شورش افتاده

رخ زردم ز خون دیده نگر
در پی وی بس خوشش افتاده

بنشین [illegible] دل از بهار و چمن
[illegible] از درخت گل را

[illegible] چو غنچه تنگ است دل من
[illegible]

[illegible] خوش سوی را
دوستان را [illegible] خوش افتاده

| با رقیبان نشست یار دریغ | | وه که نشناخت دوست از دشمن |
|---|---|---|



[illegible]

[illegible] محفلی [illegible]

از شرم [illegible] گل چون
ای گل [illegible] گلگون [illegible]

| ندارم تاب دیدارش از آن و چشم پوشیدم | | ز غیرت متصل میخواهم از مردم نهان باشد |
|---|---|---|

کالان جنت گر آید ز غلامانش
گر طالع و همیاری کند در چمن سگانش باشد

جانانه دارد دو چشم خواب آلود چنین حال او
کس نیست که او را خبر از خواب گران است

گفت شغل ما خواهم ... شادی شب
گر بکشم او را غلامانش و کس باکان باشد

| | | |
|---|---|---|
| اگر خون شد دلم در دل غمت آمد و خستم باری | | وگر دیدم خجالت حرف وفا آموختم باری |

با کاکل مویی خط سبزت ز غبار لطف
بر یاد حسن ... ای دوست بیا نشینی دگر

حد ار رخ تو بهار رسید ... روی تو
لطف تو چو گل در گلشن ... دگر

دو چشم من ز فراق تو ... است
تو ... روی ... جای دگر

| | | |
|---|---|---|
| روز ما محروم و شبها منم از ذوق رخ چو ماه | | وه چه رنجوریست ای که دارم روزگار من سیاه |

ولی سیمای [illegible] است تا [illegible] ماه
شد روان از دیده‌ام [illegible] سیاه [illegible]

ای که چشمت [illegible] دور [illegible] دل [illegible]
ماه رخسار [illegible] دور [illegible] کردم نگاه

رخ [illegible] بنام [illegible] کاه
[illegible] چشم [illegible] کرد و چنین [illegible]

گر بسوی چمن [illegible] نشینی [illegible]
هر کجا گل رسته باشد نیز روید گیاه

گر چو من [illegible] بمان [illegible]
مدام [illegible] بجای [illegible] چشم

[illegible] از حال [illegible] بلا [illegible]
شدم [illegible] عشق [illegible]

دلم چون شد [illegible]
[illegible] گران [illegible]

ز عشق آمد مرا چندین بلای جان [illegible]
گرفتار بلا را در بلا دیگر [illegible] رسد

گدای کوی تو از ... سلطان ... ی
در حالتست از غم که سلطان از گدا ... ست

تا گریبان چاک چاک از حسرت گل ... بهشت
چاک‌چاک افتاده در ... جان بهشت

قصه چاک دل از خوی ... که ... م
مشکل اندامی که ... گر چاک گردد ... بهشت

چون گل ... دست ... سلطان ... بهشت
... گلعذار ...

اقبالست ... گریبان ... فلک ... را
چاک گریبان کرده چاکی از ... و ... ت

... سودای گل
... گلشن ... بهشت

باغ رخسار ... کوی تو ... را ... بهشت

تا تو ... دل ... چاک ...
چون صبا ... یوسف ... گریبان ...

... سرو ... [illegible]

... [illegible]

۱۰۲۹

از شکن شاخ چمن هست گل آواز جبین
ماه را گوی صفت در خم چوگان دارد

هر که بگذشت ز دل واقف سامان نرسید
شرح این قصه ندانم که چه پایان دارد

هر که دارد ز سر موی تو سر وصل نشد
هست از خم سر موی تو غم ایمان دارد

دل عقده ها از کار گره گیسوی سنبل
کی نشسته بر سر زلف پریشان

ای نفس از در درون سر کن جهان دوستی
خور بجوی بیگانگی بس کن جهان دوستی

بنفشه و از درون شاخ اخون سرکن
دشمن جان یا بی اندیشه یاد دوستی

ای خطابت ای دوم روز وفای ...
از تو شود ای سر کم صحبت یاد دوستی

تا بزم ... یاد دوستی
سر ... ز دل ...

در موج آب چشم من دل التقرا پیدا کند
باران ای اهل دل ز خاک کشت داوری باشدش

با آنکه تا شد خاک ره تا خاک کناری باشدش
هر کو نخواهم کز غمش بر خاک غباری باشدش

ای سر کوه تا شوق حالت ...
قصه موی شد و طور و صدا و دو ...

خواهم خیال پای او در چشم خونبارم بود | باشد ز خون دیده ام نقش و نگاری باشدش

زلف و قد تو دارم از کجا ... نیست
کرده ... گران ...

بس کز زمانه ... ستم ... چون ...
هر استخوان ... 

در کوی که موی ... خوار ... دارم
توان ... 

زروی زرد من و اشک لاله گون یاد آر | چو لالهای خطایی به بوستان منی

از انتظار آمدنت چشم ناتوان دارد
که شیوهٔ نرگس تو را است ناتوان چشم

نگاه سرمه‌زده‌ات چشمی بهر چشمی
از که بینی نهر ز نهان چشم

چو کند عاقل نشست از رفته روانه چشم
اشکم جاری ره مژگان و فغان

دیده بر رویت گشادم گر رسد خواب اجل
تا جهان هست تماشای تو باشد باز چشم

ازان روزی که خاک پای تو دیده چشم
نه آرم خاک پای و هر دو جهان در چشم

اگر ز گلشن بود بهار گلشن اندازم
دامن خار از آن گلزار با او چون گلشن در چشم

همه آتش دارد و همه آب از چه خاک
بی همه موی ا‌ ... دل جهان در چشم

همه سیل سرشک از شوق دیدار آمدن
پرده کردم خاک راهت را ز بسیار آمدن

گل گلی است از آن چشم ای جان گر بجنت
دم بدم با ناک چشم بخواهم بکار آمدن

لاف آزادی مزن ای دل که بی چشم ترا
عاقبت در زلف خواهی گرفتار آمدن

به جای ماند از زلفم که بلبل در چمن
خواهم از زلفش من در زلف او زار آمدن

خسته آن چشم بیمارست موسی کز ترا | | هست میلی بر سر بالین بیمار آمدن

دل که سود و دل او از عشق حاصل
پنهان چه شود از عشق بپرداز ندارم

همچو موی ای جان که چشم ضعیف از عجب آن
شد از شمع چه حال بیمار بپرداز ندارم

عمری گذرد که از در درون آید
روزی از رهگذر جان چه او از در درون آید

خیالش گر فرستی بیرون رود آواز خانه دل | | را صد گونه غم بی اختیار از در درون آید

٥١٥

[illegible]

شکر لله که از گلشن اقبال شکفت | که جهان باغ ازین غنچه نورسته شکفت

